

نون والقلم

www.ketab.ir



عبدالله



سرشناسه: آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸، ۱۹۶۹-۱۹۲۳، Al Ahmad, Jalal, 1923-1969.

عنوان و نام پدیدآور: نون والقلم/جلال آل احمد.

مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰۰-۲۲۷۸-۸

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

یادداشت: چاپ سوم، ۱۴۰۳

رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۳۴/ن ۹۱۳۵۷

رده‌بندی دیوبی: ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۱۵۹۱۷



www.ketab.ir



www.ketab.ir

نون و الفبا
صورت‌آلله

چاپ: سوم، مرداد ماه ۱۴۰۳ | ۳۰۰ نسخه

امور هنری: مسعود چترروز | صفحه‌آرایی: امین شجاعی

نمونه‌خوانی: بریسا مهراندیش | امور چاپ: محمد امین رضاپور

چاپ و صحافی: چاپخانه انتشارات امیرکبیر

دفتر مرکزی: تهران، ضلع جنوب شرقی چهارراه مخابراتدوله، پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۷۵۱۰۳۳۹ | کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

همه حقوق مادی و معنوی این کتاب برای مؤسسه انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

amirkabirpub.ir



پیش درآمد

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک گله بزها، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها اذیتش نکنند. آن نضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دوروبر شهر گله کشایی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و از این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان سرشان به هوا بود و چشم هاشان رو به آسمان.

آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناه ها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سروگوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. جز اینکه سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه شاهی، تو بالاخانه سر دروازه بزرگ، همچو می کوبید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جوئی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش های

شکاری دست‌آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روز سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برده‌وا و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلند کردند و با سلام و صلوات بردنش، کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هرچه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت:

«خدایا! من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوان سرم بیارن؟ خداروشکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکته آمده بود چشم رو درآره!...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاهی شاهی و بردنش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش، هر سه بار از آن تعظیم‌های بلندبالا کرد و تا آمد بگوید: «قربان...» که شاه آخ و پنهی کرد و به اشاره دست فهماند که بیرزندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال‌های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه باریکه‌ای می‌افتاد تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که به قضا تن داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند. آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سر درددل را با دلاک واکرد و تا کار

شست‌وشو تمام بشود و شال و جبهه صدارت بیاورند تنش کنند، فوت‌وفن وزارت را از دلاک یاد گرفت، و هرچه فدایت شوم و قبله عالم به سلامت باشد و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان‌هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولاوراست بکند و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهه صدارت.

اما از آنجا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آنجا که اصلاً آدم صاف و ساده‌ای بوده فکر بکری به کله‌اش زد و آن فکر بکر اینکه وقتی از حمام درآمد کپک و چاروق‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوب‌دستی گله‌چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت توی زمین‌هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی پستوی و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچی‌های وزیر دست راست قبلی، که با آمدن آقا چوپان ما دست‌وپاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت‌ولیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ما سوروساتشان را بریده بود و گفته بود به رسم ده «هرکه کاشت باید درو کند»... جان دلم که شما باشید این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت‌وپاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی‌باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ‌سیاهش را چوب زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند، این

دمب خروس که به دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده، گنده‌تر از گنج «قارون» و «سلیمان» و همه‌اش را هم البته که از خزانه شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستاق خانه تازه می‌ساخت تا هیچ‌کس جرئت دزدی و هیزی نکند، با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و همسوار و همه پرقیچی‌ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ بستوی مخفی وزیر دست راست و همه‌چیز که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاه در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، حبه وزارت را از تنش درآورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به جوب دستی زمخت و قدیمش و دارد‌های‌های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی همان تو لب رفت که نگوی. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه ده آبا‌اجدادیش کرد تا تاوان گله مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود، بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هرکدام از بزغاله‌مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره‌بند‌های محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده؛ و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌اش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست

مغضوب شد و سر سفرهٔ دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم اینکه قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت روبه قبله بخوابانندش و بچه هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهٔ صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروق و کپنک چوپانیش را به آن‌ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سروصدا مرد و چون در مدت وزارت، نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پوله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دوتا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی، پینه دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند با هم بزنند و اویاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دستشان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکتب‌داری...

خب. درست است که قصهٔ ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید، اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و در این دوروزمانه هم هیچ‌کس قصهٔ به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاری‌شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصهٔ اصل کاری کدام است دیگر.